

خدا جون سلام به روی ماهت...

ماه بلند آسمان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ماه بلند آسمان

| کارین پارسونز | فاطمه طاهری |



سرشناسه: پارسونز، کارین، ۱۹۶۸ - م؛ Parsons, Karyn, 1968
 عنوان و نام پدیدآور: ماه بلند آسمان/نویسنده کارین پارسونز؛ مترجم فاطمه طاهری.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۷۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۷-۵
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: How high the moon. 2019.
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: American fiction -- 21st century
 شناسای افزوده: طاهری، فاطمه، ۱۳۶۴ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۴
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماری کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۱۱۲۸۰
 ۷۱۸۶۰۱



انتشارات پرتقال

ماه بلند آسمان

نویسنده: کارین پارسونز

مترجم: فاطمه طاهری

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: فاطمه داوودی - فرناز وفايي ديزجي

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۷-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به مادرم

ک.پ



ترجمه‌ی فارسی این اثر

با مهر و عشق

تقدیم به همسرم،

عرفان

ف. ط

سال‌هایی هستند که سؤال‌ها را می‌پرسند و سال‌هایی که جواب می‌دهند.
زورا نیل هرستون^۱



الا

نمی‌دانم کجاها سیر می‌کردم که آن‌طور پابرنه از خانه بیرون زده بودم! از ورودی خانه‌مان به سمت جاده‌ی خاکی دویدم. خاک جاده آن‌قدر خشک، درهم‌فشرده و متراکم بود که اصلاً متوجه نشدم کفش به پایم نیست. صدای فریاد مامانی را از پشت‌سرم می‌شنیدم، اما کلماتش برایم بی‌معنا بودند. وقتی از جاده‌ی اصلی خارج شدم و به دل بیشه‌زار زدم و راه نهر را پیش گرفتم، خار بوته‌های تمشک و شاخه‌هایی گره‌دار و تیز که کف جنگل افتاده بودند، مثل خنجر در پاهایم فرو رفتند و پوستم را خراشیدند. تازه آنجا بود که فهمیدم کفش‌هایم را نبوشیده‌ام.

مامانی پشت‌سرم هوار می‌کشید: «الا! کفش‌ها! کفش‌ها!» به دل جنگل زده بودم و از میان درخت‌ها می‌گذشتم. انگار پاهایم نمی‌خواستند عقب بمانند و می‌کوشیدند هماهنگ با تپش‌های قلبم پیش بروند. چند ساعت بعد که به خانه برگشتم، تازه متوجه خراش‌ها و زخم‌های عمیقم شدم؛ جای سالمی روی قوزک و کف پاهایم باقی نمانده بود. یکی از بریدگی‌های پایم به‌قدری عمیق بود که رد خون از یک طرف ایوان تا طرف دیگر کشیده شده و تا آشپزخانه رفته بود.

اما در آن لحظه کوچک‌ترین دردی احساس نمی‌کردم؛ تمام فکر و ذکرم خبرهای خوبم بود.

بالاخره می‌توانستم بروم بوستون^۱ و با مامانم زندگی کنم.

شاخه‌ی پایینی درخت سپیدار را از جلوی راهم پس زدم و به فضای باز و بی‌درختی در میان جنگل رسیدم، جایی درست کنار نهر. وقتی داشتم به سمت نهر می‌دویدم، دو بار نزدیک بود کلاهم از سرم بیفتد و گم‌و‌گور شود. گرد و خاک و خرده‌برگ چسبیده بود به نمد سیاه کلاه و حسابی خاکی و کثیف شده بود. آن قدر خاک و برگ‌ها را تکاندم تا کاملاً پاک شدند و کلاهم دوباره تمیز شد. لنگه‌ی این کلاه در منطقه‌ی کلرندون^۲ پیدا نمی‌شد: مدل استیتسون سواره‌نظام^۳ بود. بین بوته‌های جنگل پیدایش کرده بودم، زیر لایه‌ای از خاک آفتاب‌خورده و خشکیده گیر کرده بود. اما نمد سیاهش آخ نگفته بود، نه خراش و خوردگی داشت و نه وصله‌پینه‌ای، رنگش هم نرفته بود. حتی قیطان زرین لبه‌اش هم ذره‌ای ساییده یا نخ‌نما نشده بود. وقتی کلاه را به خانه بردم و تمیز و نوینوارش کردم، شد مثل روز اولش. بعضی از مردم محل سرزنشم می‌کردند و می‌گفتند دختر بچه رو چه به این کلاه! هرچند، من که گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود، زیر بار امرونی کسی نمی‌رفتم و هرطور دلم می‌خواست رفتار می‌کردم، درست مثل مامانم.

هنری^۴ را آن پایین دیدم، شلوارش را لول کرده بود بالا، تا می‌چ پا رفته بود توی آب نهر و نخ ماهیگیری‌اش را به بالا و پایین پرت می‌کرد. اصرار داشت که این طوری می‌تواند ماهی‌های بزرگ را گول بزند؛ می‌گفت با این کار آن‌ها خیال می‌کنند کرم سر قلاب ماهی‌ای بیمار است، پس به نظرشان صید آسانی می‌آید و طعمه را می‌گیرند. چه مزخرفاتی که نمی‌گفت! اصلاً او که در تمام عمرش حتی یک بار هم چیزی نگرفته بود، از کجا این چیزها را می‌دانست؟

1. Boston

2. Clarendon

۳. Stetson Cavalry: کلاه کابویی یا گاوچرانی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ جزو لباس فرم سواره‌نظام آمریکا بود.

4. Henry

فریاد زد: «هنری!» و کاغذ تلگراف را بالای سرم تکان تکان دادم. توی تلگرافش گفته بود بیا بوستون و پیشم بمون. پیشم بمون. نگفته بود بیا دیدنم. گفته بود بیا پیشم بمون. البته خوب می دانستم رفتن و ماندنم آزمایشی و موقت است. مامان همیشه می گفت با این همه کاری که سرش ریخته، فرصت نمی کند مراقب من هم باشد. باید هرطور شده بهش ثابت می کردم دیگر بزرگ شده ام و از پس کارهایم برمی آیم و می توانم از خودم مراقبت کنم. مامان قبلاً گفته بود: «می دونم، الا، می دونم حس می کنی منصفانه نیست اما به روزی تو هم بزرگ می شی.»

و بالاخره، آن روز رسیده بود؛ امروز همان روز بود. وقتش رسیده بود به مامان ثابت کنم که می توانم غذا بپزم و خانه را تمیز کنم و حتی زندگی را برایش راحت تر کنم. دیگر بزرگ شده بودم و جلوی دست و پایش را نمی گرفتم.

هنری از بالا و پایین انداختن نخ ماهیگیری اش دست کشید و چپچپ نگاهم کرد. یک دستش به کمر و دست دیگرش سایه بان چشمانش بود تا جلوی نور خورشید را بگیرد. چانه اش را به سمت تلگراف پیش آورد و گفت: «اون دیگه چیه؟»

«دارم می رم بوستون!»

دویدم پایین و کاغذ تلگراف را کوبیدم تخت سینه اش و خودم را پرت کردم روی علف ها و ولو شدم. هوای جنگل سرمای تیز و گزنده ی برگ ریزان پایین را داشت و سرتاسر آسمان آبی و بدون لکه ای ابر بود. همه چیز بوی طراوت و تمیزی می داد. چشمانم را بستم و از پرتوی گرمابخش خورشید روی صورتم لذت بردم.

«صبر کن ببینم! یعنی چی که داری می ری؟ می ری بوستون؟!»

شنیدن دوباره ی خبر رفتنم، آن هم با صدای بلند، باعث شد جستی بزنم و از جا بلند شوم. پا کوبیدم و چند لحظه ای از سر ذوق راه رفتم.

بوستون هیچ شباهتی به کارولینای جنوبی^۱ نداشت. رنگین پوست‌ها در بوستون می‌توانستند هر جایی دلشان می‌خواست بروند. مجبور نبودی؛ فقط موقع کلیسا رفتن شیک و پیک کنی و لباس‌های خوشگل بپوشی؛ زرق و برق و تجمل جزئی از زندگی در آنجا بود. آدم‌های مختلف از همه‌جای دنیا در آن شهر زندگی می‌کردند؛ ایتالیایی‌ها، چینی‌ها، فرانسوی‌ها. غذاهایشان را هم با خودشان آورده بودند. در بوستون می‌توانستیم غذای چینی بخوریم. همه‌چیز آنجا بزرگ و به معنی واقعی کلمه تمیز و خوشایند بود. مردمش هم با کلاس و آراسته بودند. مامان مدتی طولانی آنجا زندگی کرده بود، آن قدر که وقتی برای دیدن ما به آلکولو^۲ می‌آمد، از یک کیلومتری هم می‌شد فهمید اهل اینجا نیست و با بقیه فرق دارد. همین‌که از سربالایی جاده بالا می‌آمد، محلی‌ها پیش از آنکه حتی حالت چهره‌اش را ببینند هم متوجه تفاوت‌هایش می‌شدند. می‌خواهم بگویم درست است که او همیشه یک سروگردن از بقیه بالاتر بود و با اهالی شهر کوچکمان از زمین تا آسمان فرق داشت، اما تازگی‌ها مردم او را به اسم جدیدی می‌شناختند؛ دیگر مردم بهش می‌گفتند دختر شهری.

«باورت می‌شه؟» چرخ می‌زد، پایم را تیز بالا بردم، توی هوا چرخاندم و در طرف مقابل پایین آوردم. پاکت نامه‌ای از جیب بغل سرهمی‌ای که به تن داشتم، بیرون افتاد.

«ای وای! هنری، داشت یادم می‌رفت. این مال توئه.» و پاکت نامه را به او دادم.

نگاهش که به نامه افتاد، دست‌خط روی پاکت را شناخت و گل از گلش شکفت. دو سالی می‌شد که پدرش به جنگ رفته بود. هنری هزارگاهی خیلی دلتنگش می‌شد. تک‌تک نامه‌های پدرش را نگه می‌داشت؛ گه‌گداری می‌نشست روی تختش و تمام آن‌ها را، از اولین تا آخرین نامه، درست مثل یک کتاب می‌خواند.

1. South Carolina

2. Alcolu

هنری نامه را تا کرد و توی جیب جلویی‌اش گذاشت و گفت: «ممنون! بعداً می‌خونمش.» و تمام تلاشش را کرد تا لبخند روی لب‌هایش را پنهان کند. هیچ چیز نمی‌توانست به اندازه‌ی آمدن نامه‌ای از پدرش، هنری را خوشحال کند، اما نمی‌خواست من ناراحت شوم، آخر من پدری نداشتم تا برایم نامه بفرستد.

به جیبش که نامه را در آن پنهان کرده بود اشاره کردم و گفتم: «شاید وقتش شده ماما یه چیزهایی درباره‌ی بابام بهم بگه.» هنری روی سنگی بلند و خشک وسط نهر نشست و پاشنه‌ی پایش را سایید به سطح زبر و خشن سنگ و گفت: «مامانی که قبلاً گفته بود بابات کالیفرنیاست.»

«آره خب، اما فقط همین رو گفته. می‌خوام بدونم چرا دیگه باهم نیستن یا از اون مهم‌تر، اصلاً واسه چی رفته کالیفرنیا.» انگشت‌های پاهایم را توی آب خنک کنار نهر فرو بردم و دور سنگ کوچکی حلقه کردم و سعی کردم بلندش کنم. «قبلاً همه‌ش با خودم می‌گفتم بابام رفته جنگ و کارهای سری و جاسوسی می‌کنه اما حالا که فکرش رو می‌کنم...»

هنری پرسید: «چی؟»

تشر زدم: «نخند!»

ابروهایش را بالا انداخت، نیشش باز شده بود و کنج لب‌هایش از زور خنده پیچ‌وتاب می‌خورد.

نفسی کشیدم و گفتم: «بی‌شوخی، تازگی‌ها همه‌ش فکر می‌کنم بابام کب کالوویه^۱.»

هنری شکمش را گرفت و مثل تخم‌مرغ توی ماهیتابه‌ی داغ بالا و پایین پرید، کم مانده بود از شدت خنده بیفتد توی آب.

قهقهه‌زنان گفت: «چی! همون خواننده‌ی جازه؟ کب کالووی معروف؟ همونی

1. Cab Calloway

که مینی تیغزن^۱ رو خونده؟ کب کالووی باباته؟ وای خدا! دیوونه شده‌ای، الا؟»
«بسه بابا! خودم می‌دونم! یه کم احمقانه است، اما تو رو خدا یه کوچولو
فکر کن. آخه اون هم تو کار جازه، درست عین مامانم. اصلاً بهش می‌خوره
بابام باشه، از رنگ پوست قهوه‌ای روشنش گرفته تا همه‌چی‌ش. الان هم که
کارش رو تعطیل کرده و رفته کالیفرنیا فیلم بسازه!»

قیافه‌ی هنری داد می‌زد کم مانده از خنده منفجر شود.
«باشه، اصلاً هرچقدر دلت می‌خواد بخند، فقط این رو بگو بینم؟ چطوریه
که هیچ عکسی از بابام نداریم؟ یعنی هیچ‌کس نداره. اما من می‌دونم چرا،
چون می‌ترسن من به همه بگم. بعدش به ساعت نمی‌کِشه که کل روزنامه‌های
خاله‌زنک و حرف‌مفت‌زن شهر جمع می‌شن دم خونه‌مون. می‌گم اگه مامان
بفهمه من دیگه یه بچه کوچولو نیستم و می‌تونم حرف تو دلم نگه دارم، شاید
رازش رو بهم بگه. حالا وایستا تماشا کن.»

هنری سرتکان داد و شانه بالا انداخت، اشک گوشه‌ی چشمانش را پاک
کرد و نفس عمیقی کشید.

پرسید: «حالا قراره کریسمس بوستون باشی؟»
به تلگراف اشاره کردم و گفتم: «گفته دو ماه دیگه می‌فرستم دنبالت.
نوشته دو دیگه؟ درسته؟ این‌جوری می‌شه قبل از کریسمس.»
هنری سرش را پایین انداخت و به متن تلگراف خیره شد، سگرمه‌هایش
در هم رفت و به‌دقت از اول تا آخر پیام را خواند و گفت: «قراره چند وقت
بمونی اونجا؟»

«خب، تا وقتی که بتونم به مامان نشون بدم دیگه واسه خودم یه دختر
عادل و بالغ شده‌ام و حسابی از پس کارهام برمی‌آم. اون قدر که بفهمه محاله
موی دماغش بشم یا واسه‌ش دردسر درست کنم، فکر کنم...»
لحظه‌ای سکوت کردم. به‌قدری از زندگی با مامان و رفتن به بوستون

۱. Minnie the Moocher؛ مینی تیغزن نام آهنگ مشهوری از خواننده‌ی جاز، کب کالووی، است.

ذوقزده شده بودم که از همین حالا می‌توانستم عطر شیرین و وانیلی تنش را احساس کنم که در بینی‌ام می‌پیچد. اما لحظه‌ای به ضربه‌ای که این خبر به روح و احساس هنری می‌زد، فکر نکرده بودم. فقط خودم را دیده بودم و ذره‌ای به کل ماجرا توجه نکرده بودم.

من و هنری پسرخاله - دخترخاله بودیم و همه می‌دانستند که بهترین دوست‌های هم هستیم. اختلاف سنی‌مان فقط یک سال بود، من یازده سالم بود و او دوازده سال داشت. هنری بهتر از هرکسی من را می‌شناخت و من هم او را بهتر از هرکسی می‌شناختم. به قول بابایی، دوست‌های جون‌جون بودیم. مامانی و بابایی هر دویمان را بزرگ کرده بودند و بیشتر عمرمان را با آن‌ها گذرانده بودیم؛ ما و دخترخاله‌مان، مرنا! البته مرنا از وقتی چهارده سالش شده دیگر دلش نمی‌خواهد با ما دم‌خور شود. اما من و هنری هرگز از هم جدا نشده بودیم.

و انگار نگاه و حالت چهره‌اش داشت همه‌ی این حرف‌ها را برایم مرور می‌کرد. گفتم: «خب معلومه که باید برگردم، باید پیام وسایلم رو ببرم، بعدش هم احتمالاً هرازگاهی می‌آم و می‌بینمتون.»

اخم کرد و گفت: «چه وسایلی؟»

«چه می‌دونم، یعنی می‌آم دیگه.»

هنری چوب ماهیگیری را یک‌دستی گرفت و با دست دیگرش وحشیانه و دیوانه‌وار پوست سرش را خاراند و گفت: «راستی راستی می‌خوای بری اونجا زندگی کنی؟ می‌ری بوستون؟»

گفتم: «فکر کنم دیگه وقتشه، یعنی انگار مامان فکر می‌کنه وقتشه.»

پرسید: «کجا قراره درس بخونی؟» بی‌خیال خاراندن سرش شد و دستش را گذاشت روی کمرش.

«بوستون هم مدرسه داره دیگه، هنری.»

ایستاد و به آب خیره شد و دوباره نخ ماهیگیری را بالا و پایین انداخت و گفت: «اما تو که اونجا کسی رو نمی‌شناسی.»

«خب با آدم‌های جدید آشنا می‌شم. وقتی برم مدرسه‌ی جدید، حتماً...»
«پس کی به جوجه‌ها غذا بده، کی به خرسی غذا بده و...»
«بی‌خیال، هنری! شما که برای همه‌ی این کارها بهم نیاز ندارین!»
«آخه انگاری...»

«یه جوری می‌گی که انگار رفتنم پیش مامان اصلاً اتفاق خوبی نیست!»
«یعنی چی؟ چرت نگو، الا. من کی همچین حرفی زدم؟»
«خب پس برام خوشحال باش!»

«هیچ معلوم هست چی می‌گی؟ معلومه که برات خوشحالم!» بالاخره از بالا و پایین انداختن نخ ماهیگیری دست کشید و چشم از نهر برداشت و بالا را نگاه کرد.

لحظه‌ای در سکوت به هم خیره شدیم. نمی‌دانستیم باید چی بگوییم. سرانجام نگاهم را از چشمانش دزدیدم، سرم را انداختم پایین و به آب جاری و جوشان زیر پاهای هنری خیره شدم. پَر سفیدی روی آب شناور بود. هنری هم نگاهش را پایین انداخت و آن را دید. جریان آب پر را با خودش می‌برد و ما رفتنش را تماشا می‌کردیم. از کنارمان گذشت و روی سنگ‌ها سُر خورد و دورتر و دورتر شد. سوار بر جریان پریپچ‌وتاب نهر از میان درخت‌ها و بوته‌های وحشی گذشت و در دوردست ناپدید شد.

هنری برای بار آخر تلگراف را خواند. چوب ماهیگیری را از روی آب بلند کرد، آن را صاف نگه داشت و به حالت عمودی به بدنش تکیه داد. کاغذ تلگراف را از وسط تا کرد و به‌دقت گوشه‌هایش را روی هم گذاشت. وقتی بند شلوارش داشت از روی شانه‌ی استخوانی‌اش پایین می‌افتاد، کاغذ را یک بار دیگر هم تا کرد و بعد، دوباره کاغذ را تا کرد.

سربه‌سرش گذاشتم و گفتم: «وای! دلت واسه‌م تنگ می‌شه، نه؟» به

پسر خاله‌ی عزیزم لبخند زدم. بعد چوب ماهیگیری‌اش را قاپیدم و محکم هلش دادم. همیشه توی ماهیگیری ازش بهتر بودم، او هرگز به خوبی من نبود، خودش هم این را می‌دانست. همیشه بیشتر از او ماهی می‌گرفتم. اما هنری معلم خوبی بود. خدا می‌داند هر چیزی را که بلد بودم، او به من یاد داده بود. البته از اینکه هیچ‌وقت مثل من خوش‌شانس نبود همیشه حرص می‌خورد و برای همین از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا بهم یادآوری کند و به رخم بکشد مهارت‌هایم را از چه کسی یاد گرفته‌ام.

شانه بالا انداخت.

به جلو خم شدم و ضربه‌ای تُک‌انگشتی به دنده‌هایم زدم. همین‌که دستم را پس زد، به سمت دیگرش سیخونک زدم؛ قلقلکش گرفت و بی‌اختیار خنده‌ی کوتاهی کرد. قبل از آنکه بتواند راه حمله‌ام را ببندد دست بردم زیر بغلش و قلقلکش دادم، بیشتر خندید. کمی بعد دیگر از همه طرف محاصره‌اش کرده بودم و پشت سرهم بهش ضربه می‌زدم و قلقلکش می‌دادم، هر دو باهم می‌خندیدیم. هنری دست‌هایم را تکان داد و سرش را این‌طرف و آن‌طرف کرد و گفت: «بسه! بسه دیگه!» می‌خواست جلوی خنده‌اش را بگیرد. ایستادم و به صورتش خیره شدم، طوری که مجبور شود به چشمانم نگاه کند. وقتی بالاخره باهم چشم‌توچشم شدیم، هنری گفت: «آره، معلومه. معلومه که دلم برات تنگ می‌شه.» کاغذ تلگراف را که ماهرانه و به‌دقت تا کرده بود دستم داد و گفت: «به نظرم فوق‌العاده‌ست. برات خوشحالم، الا. راستی، فکر کرده‌ای می‌خوای اونجا چه کارهایی بکنی؟»

با مکافات و شلپ‌شلوپ‌کنان در آب سرد نهر کمی پیش رفتم و گفتم: «نمی‌دونم، مطمئنم مامان یه برنامه‌ای می‌چینه، حتماً باهم می‌ریم جاهای باحال و خوش می‌گذرونیم. شاید هم رفتیم رستوران!» هنری گفت: «آره، شاید.» سعی می‌کرد لبخند بزند اما هنوز کمی سگرمه‌هایم در هم بود و گوشه‌ی لبش را می‌جوید.

«اصلاً مگه مهمه! فقط همین‌که پیش مامان باشم و توی خونه‌ش زندگی کنم خودش یه دنیا می‌ارزه، مگه نه؟»

هنری گفت: «یعنی مامانت توی چه‌جور خونه‌ای زندگی می‌کنه؟ خونه‌ش چه شکلیه؟ یعنی از اون خونه بزرگ‌هاست؟»

«نمی‌دونم. مامانی می‌گه بوستون شهر بزرگیه و هرچقدر شهر بزرگ‌تر، خونه‌هاش کوچک‌تر. حالا هرچی! برای من که فرقی نداره.»

چیزی سر نخ ماهیگیری وول خورد.

چوب را پرت کردم سمت هنری و گفتم: «هنری! بگیرش!» دست‌وپایش را گم کرد و کمی تلوتلو خورد. زور ماهی زیاد بود و هنری تمام سعیش را کرد تا با آن دست‌وپنجه نرم کند. چوب خم شد اما هنری نخ را سفت چسبیده بود. همین‌که آن را بالا آورد و از آب بیرون کشید، ماهی بس دهان‌گشادی^۱ که طولش به شصت سانتی‌متر می‌رسید، دیوانه‌وار دُم زد و بدنش را مثل شلاق به هر طرف کوبید.

صدایم را شنیدم که بی‌اختیار گفتم: «یا خدا! از پشش برمی‌آی؟»

هنری، روی ساحل سنگی نهر، پاهایش را با فاصله از هم گذاشته بود و کف پاها و انگشتانش، محکم به سنگ‌های تیز و گوشه‌دار نهر چسبیده بودند. عضلات بازوهای لاغرش منقبض شده بود و تقلا می‌کرد ماهی بزرگ را رها نکند.

نعره زد: «وای، پسر!» و صورتش کج و معوج شد و در هم رفت.

بالاخره موفق شد نخ را دور قرقره بپیچد و ماهی را در ارتفاع مناسبی بیرون از آب نگه دارد. بعد آن را پرتاب کرد بیرون آب، روی سنگ‌ها، درست کنار من.

ماهی می‌غلطید و بیشتر خودش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوبید.

هنری فریاد زد: «لעنتی عجب تکونی می‌خوره!» روی حرفش هم به من بود و هم به ماهی. جلو آمد تا مهارش کند اما لحظه‌ای بعد عقب کشید، مطمئن نبود چطور باید حمله کند.

1. largemouth bass

فریاد زد: «فقط باید بگیریش، باید نگهش داری، هنری!»
«می‌دونم!»

دهان‌گشاد دو - سه‌باری از میان دست‌های هنری در رفت اما او بالاخره موفق شد قلاب را از دهان ماهی بیرون بکشد و ماهی را بیندازد توی سطلی که از خانه با خودش آورده بود.

گفتم: «کارت حرف نداشت!» هنری لبخند زد و عرق روی صورتش را با دستمالش پاک کرد.

نفس‌زنان گفت: «پسر! چقدر گنده‌ست!»
«آره، خیلی.»

ابر بزرگی جلوی نور خورشید را گرفت و برای چند لحظه، سایه‌ای را که مشتاقش بودیم بر سرمان انداخت.

گفتم: «فکرش رو بکن، هنری. بعد از یه مدت تو هم می‌تونی بیای بوستون و همدیگه رو ببینیم. اصلاً هروقت دلت خواست بیا دیدنم.»
هنری لحظه‌ای به حرفم فکر کرد و گفت: «خیلی دلم می‌خواد بوستون رو ببینم.»

«آره! باید هم دلت بخواد! بابا دل بکن از این شهر بی‌حس و حال و داغون!»
دهان‌گشاد را تماشا می‌کردیم که رفته‌رفته داشت از تقلا می‌افتاد. کمی که گذشت کاملاً بی‌حرکت شد و چشمانش به جایی در دوردست‌ها خیره ماند.
بعد از صید آن شکار عظیم‌الجثه، وقتش رسیده بود به خانه برگردیم.

ایستادم و به درختی تکیه دادم تا تیغی را که در پایم فرو رفته بود بیرون بکشم و گفتم: «می‌دونی! اگه دست خودم بود، یعنی اگه انتخابش با من بود، بی‌بروبرگرد یکی از مردان هوانورد تاسکیگی^۱ می‌شدم.» هنری گفت: «شوخی‌ت گرفته؟ یعنی می‌خواستی سوار هواپیما می‌انگشاده بشی؟» بازوهایم را از هم باز کردم و مثل هواپیما میان درخت‌ها دویدم و به پرواز درآمدم.

1. Tuskegee Airman

هنری که سعی می‌کرد از من عقب نیفتد، گفت: «خودت می‌گی مردان هوانورد! هیچ دختری تا حالا با جنگنده نپریده.»

از پس شانهام نگاهش کردم و با صدای بلند گفتم: «خب من می‌شم اولی‌شون!» نیم‌نگاهی به راه داشتم و حواسم درست‌وحسابی به مسیر پیش‌رو نبود. برای همین اصلاً متوجه حضور آن پسر نشدم، تا وقتی که دیگر خیلی نزدیکش شده بودم.

پسرک سفیدپوست را قبلاً هرگز ندیده بودم. در فضای خالی میان دو شاخه‌ی درخت بلوط بزرگی نشسته بود. نزدیک چهارده سالش بود و حالت صورتش طوری بود که انگار بوی بدی به دماغش خورده، روی گونه‌هایش هم چال‌های کوچکی داشت. جز خانواده‌ی پارکر^۱ که صاحب فروشگاه محله بودند، هیچ سفیدپوستی این‌طرف خط‌آهن زندگی نمی‌کرد. مردم از اینجا‌گذری رد می‌شدند اما دیدن پسری سفیدپوست آن هم وسط جنگل، اصلاً عادی نبود. پسر پرسید: «اولی توی چی؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «اوه، هیچی آقا.» هنری سریع خودش را بهم رساند، تندتند راه می‌رفتیم. هنری بدون اینکه دستش را بلند کند، اشاره کرد نایستم و به راهم ادامه بدهم. پشت‌سر هنری راه افتادم اما آن پسر هم از درخت پرید پایین و دنبالم آمد.

ضربه‌ای زد به پشت کلاه استتسونم و پرسید: «هی، دختر! این کلاه رو از کجا آورده‌ای؟»

پایم را روی بوته‌ی خاری گذاشتم اما از ترس جرئت نکردم بایستم. جواب دادم: «پیداش کرده‌ام.»

کنار گوشم داد کشید: «دزدیده‌ای‌ش!» و دوباره ضربه‌ای به کلامم زد. گفتم: «نه، آقا.» با تمام توان تلاش می‌کردم سریع حرکت کنم اما او با کمترین تلاش و زحمتی از من سریع‌تر بود. دیگر داشت لبخند می‌زد و

1. The Parkers